

«ما فرمان نمی‌بریم»: گزیده‌ای از داستان‌ها و روایت‌ها

چه کسی صدای ما را خواهد شنید؟

نویسنده: مینا (اسم مستعار)

روزی در دیاری کهن، دیاری زاده‌ی هزاران تمدن، جایی که آسمانش نیلگون بود، دریاهايش خروشان و کوه‌هايش شانه‌به‌شانه‌ی ابرها می‌رسیدند، تاریکی از راه رسید. گِردگ‌هایی از کوهستان فرود آمدند: با استفاده از نام دین و با دست‌های آلوده به جهل و جنایت، آرزوهای دختران این خاک را به غارت بردند، بال‌های رویاهایشان را بریدند و دست‌وپایشان را با زنجیر تبعیض و ترس بستند.

من یکی از آنها هستم. زنی که سال‌ها تلاش، بی‌خوابی و آرزوهای انباشته‌شده‌اش داشت محقق می‌شد؛ تا اینکه همه‌چیز در آن شب هولناک و در یک لحظه فرو ریخت. نیمه‌های شب، پدر به دوستش که در بلندی‌های مشرف بر شهر خانه داشت، تماس گرفت: «زمزمه‌هایی وجود دارد که طالبان به مرکز شهر نزدیک شده‌اند؟»

صدای مرد از پشت تلفن به گوش رسید: «طالبان در آستانه‌ی ورود به شهر هستند!»

در همان لحظه شیشه‌ی دلم شکست. نه فریاد زدم و نه اشک ریختم. حس کردم روحم از تنم بیرون رفت. درد آرام و سنگین، مثل باری که بر سینه می‌نشیند، کالبدم را خُرد کرد. دانستم که روزهای تلخ بی‌نوابی فرا رسیده است. نیمه‌های شب صدای شلیک مسلسل و گلوله شدید شد. مرمی‌ها یکی پس از دیگری آسمان را می‌شکافتند. دیوارها می‌لرزید و ترس، بی‌آنکه در بزند، وارد خانه شد. اما حقیقت تلخ‌تر از آن صداها بود؛ این‌ها گلوله‌های جنگی نبود، بلکه مرمی‌های شادمانی بود که طالبان برای جشن پیروزی و اعلام سقوط بدون مقاومت شهر شلیک می‌کردند. مگر ممکن است؟ فقط چند ساعت بعد از آن تماس تیلیفونی پدرم، گلوله‌های شادمانی طالبان در آسمان شهر به رقص درآمد! فردای آن شب، جاده‌ها پر از مردان تفنگی با موهای بلند و نگاه‌هایی خشک و خشن شده بود. وحشت و ناآرامی چون لحاف سنگینی بر شهر و مردم کشیده شد. آن روزها همه در خانه ماندیم.

زمان زیادی نگذشت که کابل و ولایت‌های دیگر هم سقوط کرد. به تعقیب آن، مکاتب، دانشگاه‌ها و نهادهای آموزشی مسدود شد. دیگر خبری از دختران دانشگاهی شاد و منظم نبود که صبح‌ها کنار سرک منتظر سرویس می‌ایستادند تا به کلاس‌های درس‌شان بروند. شهر خالی از خنده‌های ریزریز دختران مکتب شده بود که در دسته‌های به هم چسپیده و شنگول به سمت مدرسه‌هایشان می‌رفتند. آه، چه سکون و سکوت سنگینی شهر را فرا گرفته بود!

چرخه‌ی زندگی‌ام متوقف شد؛ وحشتناک و ناگهانی. روزهایم را بی‌برنامه و بی‌هدف می‌گذراندم: ساکت، پراز اندوه و سنگین. صبح‌ها با مادرم در کارهای خانه همکاری می‌کردم، بعد از ظهرها هم یا با دختران همسایه می‌نشستیم و از اندوه‌های خود می‌گفتم تا اندکی دلمان سبک شود، یا به خواب پناه می‌بردم. شب‌ها هم برای خود و برای آنهایی که سرنوشت‌شان شبیه من بود می‌گریستم تا اینکه خواب بر چشم‌هایم سنگینی می‌کرد. این وضعیت در من به افسردگی و بی‌معنایی عمیقی منتهی شد؛ تا جایی که جهان بیرون در نظرم تنگ‌تر و تاریک‌تر شد. چاره‌ای نداشتم؛ نباید می‌گذاشتم چراغ امید و نیروی مبارزه در من خاموش شود. شاید در

آن خفقان و سرکوب شدید طالبانی، تنها گزینه‌ی دم‌دستم نوشتن و خواندن بود. به جهان واژه‌ها پناه بردم. کتاب، همان دوست همیشگی که هیچ‌گاه مرا ترک نکرد. روزها با کتاب زندگی می‌کردم؛ می‌خواندم، می‌نوشتم و دروازه‌ها نفسی برای دوام آوردن می‌یافتم. در دوران جمهوریت فعالیت‌های اجتماعی داشتم. در این روزها هم با جمعی از دختران آشنا شدم و در برنامه‌های دادخواهی، هرچند در محیط‌های بسته، شرکت می‌کردیم.

اندک‌اندک فصل زمستان رو به پایان بود. شایعه‌ی بازگشایی دانشگاه‌ها دهان‌به‌دهان می‌گشت تا اینکه در ماه حوت همان سال، دانشگاه با قوانین جدید و سخت‌گیرانه آغاز گردید؛ اما نه آن دانشگاهی که ما می‌شناختیم. روزی که به دانشگاه رفتم، لباس روشن بر تن داشتم. همین که وارد محوطه شدم، احساس غریبی وجودم را فرا گرفت. همه‌جا سیاه بود؛ همه سیاه‌پوش، جز من و دو یا سه دختر دیگر. نگاه‌ها سنگین بود. احساس می‌کردم انگار هر لحظه صدایی مرا صدا می‌زد: «چرا لباس روشن پوشیده‌ای؟» همین که به صنف رسیدم، رئیس دانشکده‌مان را دیدم که صنف‌به‌صنف می‌گشت و قوانین جدیدی را که طالبان برای دانشگاه‌ها وضع کرده بودند اعلام می‌کرد. وقتی به صنف ما رسید، با لحنی آمرانه گفت: «دیگر کسی حق ندارد لباس با رنگ روشن بپوشد؛ چادر روشن هم چنان.» انتخابی در کار نبود؛ جز پذیرش، تنها راه ماندن بود. اما همین هم در مدت کوتاهی به پایان رسید. سرنوشت من بعد از بسته‌شدن رسمی دانشگاه، بار دیگر تاریک‌تر شد. با این‌که من خوش‌شانس بودم و در همان مدت کوتاه باز بودن دانشگاه بعد از سقوط جمهوریت توانستم ترم آخرم را تمام کنم، اما سرنوشت صدها دختر دیگر که مکتب و دانشگاه مسیر آینده و امید زندگی‌شان بود، در قهقرای ناامیدی سقوط کرد.

این پنج سال حکومت طالبان، بر من صد سال گذشته است. یک‌شنبه از زن جوان، هدفمند و آینده‌دار به زن فرسوده، دل‌زده و بی‌میل به زندگی تبدیل شدم.

اما در تمام این روزها هدفم سرپا ایستادن و مقاومت کردن بوده است؛ با هر وسیله‌ی ممکن. مدتی است که با یک دانشگاه آنلاین به صورت رضاکارانه همکاری دارم. این کار حالم را بهتر می‌کند؛ چون چراغ علم در دست، خانه‌به‌خانه‌ی دخترانی می‌روم که این روزها تنها امیدشان آموزش آنلاین است. باور دارم که در این خاک پرآشوب تنها چیزی که زندگی را ممکن ساخته و می‌سازد، فانوس کم‌نور امید است که در دل‌های زخمی‌مان روشن مانده است. اگر امید از آسمان نمی‌تابد، در دل‌هایمان نفس می‌کشد. هرچه ظلم سنگین‌تر شود، این خاک و زنانش مقاوم‌تر و آگاه‌تر می‌ایستند. آنان که برای شکستن این دیار آمدند، ندانستند هر ضربه، اراده‌ها را سخت‌تر می‌سازد.

با این حال، ما به خوبی می‌دانیم که وضعیت امروز ما و کشورمان اتفاقی و ناگهانی نبوده و نیست. در به‌قدرت‌رسیدن این گروه جهل و جنایت، دست‌های پیدا و پنهان کار کرد؛ تفاهم‌نامه‌ها و معامله‌های پشت پرده، تصمیم‌هایی که دور از چشم مردم گرفته شد. جهان سیاست قدرت را معامله کرد و حقوق زنان را قربانی «مصلحت» ساخت. آنها گروهی را بر ما تحمیل کردند که با زور سلاح، با جهل سازمان‌یافته و با قرائت‌های

خشونت‌بار، قدرت را در دست گرفتند و زندگی را به زندان بدل ساختند. طالبان زن را حذف کردند، آموزش را جرم پنداشتند و نیمی از جامعه را به حاشیه راندند. واضح است که مسئول این تاریکی تنها آنان که شلاق می‌زنند و خشونت می‌کنند نیستند؛ بلکه آنانی هم که سکوت کرده‌اند و چشم بررنج ما بسته‌اند، انگار بررنج ما مهر تأیید می‌زنند. نهادها و دولت‌هایی که صدای زنان را شنیدند اما ترجیح دادند نشنوند و با پذیرش وضع موجود، این ستم را عادی جلوه دهند. آنچه امروز بر زنان افغانستان می‌گذرد، حاصل زنجیره‌ای از خشونت، معامله و بی‌مسئولیتی جهانی است.

زمانی که این روایت را می‌نوشتم، دختر کاکای جوانم با بدنی بی‌رمق و چشمان عمیقاً غمگین خودش را کنارم کشید و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت: «خیلی خسته‌ام. احساس می‌کنم دوباره دچار افسردگی شدم. نه درس است و نه کاری. تا چه وقت؟ تا کجا؟». تلاش کردم آرامش کنم و به فردا امیدوارش سازم، اما حقیقت این است که خودم هم شب‌ها با همین فکر به خواب می‌روم: فردا چه تفاوتی با امروز دارد؟ صدای ما را چه کسی خواهد شنید؟

پایان